

فصل سی و ششم

نقصی در نقشه

مترجم: محمد

دوباره با صورت روی زمین افتاد. بوی جنگل بینی اش را پر کرد. می توانست زمین سرد و سخت را زیر گونه اش و عینکش که در اثر سقوط کج شده بود و به شقیقه اش فشار می آورد، احساس کند. تمام بدنش درد می کرد، و جایی که طلسم مرگبار به او اصابت کرده بود، احساس جای کوفتگی یک مشت آهنین را داشت. از جایش تکان نخورد و همانطور که افتاده بود باقی ماند، با دست چپش که در زاویه عجیبی کج شده بود و دهانی باز. انتظار داشت که فریاد موفقیت و شادی حاصل از مرگش را بشنود ولی در عوض صدای پاهایی شتابان، نجوا و زمزمه های نگران، هوا را پر کرد.

"سرورم... سرورم..."

این صدای بلاتریکس بود و مثل این بود که با معشوقش حرف می زند. هری جرأت نداشت چشم هایش را باز کند ولی اجازه داد که حواس دیگرش، مخمسه ای که در آن افتاده بود را بررسی کنند. می دانست که چوبش هنوز زیر ردایش جا گرفته است زیرا می توانست فشارش را بین سینه اش و زمین احساس کند. یک احساس نرمی در زیر دلش هم به او می گفت که ردای نامرئی هم هنوز آنجاست.

"سرورم..."

صدای ولده مورت گفت: "کافیه."

صدای پاهای بیشتری شنیده شد. چند نفر از آن محل عقب نشینی کردند. هری که دلش می خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده است و چرا، چشم هایش را یک میلیمتر باز کرد. بنظر می آمد ولده مورت از پا افتاده است. چند تن از مرگ خوارها با عجله از او دور شدند و به جمعیتی که در محوطه باز صف کشیده بودند پیوستند. بلاتریکس تنها سرجایش باقی ماند و در کنار ولده مورت زانو زد.

هری دوباره چشم هایش را بست و چیزی را که دیده بود بررسی کرد. مرگ خوارها اطراف ولده مورت، که به نظر می رسید روی زمین افتاده است، را گرفته بودند. وقتی هری را با طلسم مرگبار هدف قرار داده بود، اتفاقی افتاده بود. آیا ولده مورت هم غش کرده بود؟ بنظر چنین می رسید. هردو آنها بیهوش شده بودند و هردو آنها حالا برگشته بودند...

"سرورم، اجازه میدید من..."

ولده مورت به سردی گفت: "من به کمک نیاز ندارم." و هری با اینکه نمی توانست ببیند، تصور کرد که بلاتریکس دستش را برای کمک دراز کرده است. "پسره... مرده؟"

سکوت محضی در فضای باز برقرار شد. هیچ کس به هری نزدیک نشد، ولی او می توانست نگاه هایشان را حس کند، انگار او را بیشتر به زمین فشار می دادند، و او می ترسید که یک انگشت یا یک پلکش تکان بخورد.

ولده مورت گفت: "تو،" یک صدای بنگ و فریادی از وحشت شنیده شد. "معاینه اش کن. به من بگو مرده یا نه."

هری نمی دانست چه کسی برای تحقیق فرستاده شده است. فقط می توانست با قلب پرتپشش که خائنانه می تپید آنجا دراز بکشد و منتظر شود تا مورد آزمایش قرار گیرد. ولی در همان زمان مایه تسلی کوچکی

نيز وجود داشت. ولده مورت مي ترسيد به او نزديك شود و ترديد داشت كه همه چيز طبق نقشه پيش گرفته باشد...

دست هايي، نرم تر از آنچه انتظارش را داشت، صورت هري را لمس و قلبش را كنترل كردند. هري مي توانست تنفس سريع زن را بشنود و ضربان زندگي آن زن را روي دنده هایش احساس مي كرد.
"دراكو زنده ست؟ توي قلعه ست؟"

زمزمه زن به سختي قابل شنيدن بود. لب هایش يك اينچ با گوش هري فاصله داشت و سرش آنقدر خم شده بود كه موهای بلندش صورت هري را از ديد تماشاچي ها مي پوشاند.
هري زمزمه كرد: "بله."

احساس كرد دست زن روي سینه اش منقبض شد: ناخن هایش در پوست او فرو رفت و بعد پس كشيده شد. زن بلند شد و ايستاد.

نارسيسا مالفوي رو به تماشاگرها گفت: "مرده!"

و آنوقت بود كه آنها داد كشيده، فریاد پیروزي را سر دادند و پاهایشان را به زمين كوبيده، از ميان پلك هایش، هري مي توانست انفجار نورهای قرمز و طلایي را در آسمان ببیند.

در حالیکه هنوز نقش يك مرده را بر روي زمين بازی مي كرد فهميد كه نارسيسا مي داند تنها راهي كه مي تواند وارد هاگوارتز شود و پسرش را پيدا كند اين است كه بخشي از ارتش فاتح باشد. ديگر اهميت نمي داد كه ولده مورت ببرد يا ببازد.

ولده مورت بالاتر از هنگامه اي كه به راه افتاد بود جیغ كشيده: "مي بينيد؟ هري پاتر با دست من مرده، و حالا هيچ فرد زنده اي نمي تونه منو تهديد كنه! نگاه كنيد! كرسيو!"

هري انتظارش را داشت. مي دانست كه امكان ندارد جسدهش تحقير نشده و با آبرو روي زمين جنگل باقي بماند؛ بايد مورد تحقير قرار مي گرفت تا پیروزي ولده مورت را تأييد كند. بدنش به هوا بلند شد و هري با تمام تلاشش سعی كرد سست باقي بماند ولي دردی كه انتظارش را مي كشيده نيامد. يكبار، دوبار، سه بار به هوا پرتاب شد. عينكش افتاد و احساس كرد چوبش كمی زیر ردایش تكان خورد ولي خودش را سست و بي جان گرفت و وقتي براي بار آخر روي زمين افتاد، صدای هو كردن و فریاد شادی در فضای باز منعكس شد.

ولده مورت گفت: "حالا ما به قلعه ميريم تا به اونها نشون بديم كه به سر قهرمانشون چي اومده. كي جسد رو با خودش مي كشه؟ نه- صبر كنيد-"

فورانی از خنده به گوش رسید و بعد از چند ثانیه هری لرزش زمین را احساس کرد. ولده مورت گفت: "تو بیارش. توی دستای تو نمایان و زیبا به نظر می رسه، نه؟ دوست کوچیکت رو بلند کن هاگرید. و عینکش - عینکش رو روی چشمش بذارین - باید قابل شناسایی باشه -" یک نفر عینک هری را با خشونت روی صورتش گذاشت ولی دست عظیمی که او را از زمین بلند کرد، بی اندازه مهربان بود. هری می توانست احساس کند که بازوهای هاگرید در اثر هق هق های بلندش می لرزند. همانطور که هری را در آغوش گرفته بود، قطره اشک های بزرگش روی او می چکیدند. و هری جرأت نداشت، با تکان خوردن یا حرف زدن، به هاگرید نشان بدهد که همه چیز از دست نرفته، هنوز نه. ولده مورت گفت: "حرکت کن." و هاگرید به جلو تلو تلو خورد و راهش را از میان درخت های نزدیک به هم باز کرد و به درون جنگل باز گشت.

شاخه ها به مو و ردای هری گیر می کردند ولی هری بی حرکت باقی ماند، با دهانی باز و چشمانی بسته. و در تاریکی، در حالیکه که همه مرگ خوارها دور آنها جمع شده بودند و هاگرید کورکورانه می گریست، هیچ کس به این فکر نیافتاد که ببیند نبضی در گردن هری پاتر میزند یا نه... دو غول پشت سر مرگ خوارها به حرکت درآمدند؛ هری می توانست صدای شکستن درخت ها و افتادنشان را بشنود؛ آنقدر سر و صدا راه انداخته بودند که دسته های پرندگان جیغ زنان به آسمان پر کشیدند و حتی هلهله مرگ خوارها را هم در خود غرق کردند. گروه پیروز راهشان را به سوی زمین باز ادامه دادند و بعد از مدتی هری از روشن شدن هوا از زیر پلک های بسته اش، می توانست بگوید که جنگل کم پشت تر شده است.

"بین!"

فریاد پیش بینی نشده هاگرید تقریباً باعث شد که هری چشم هایش را باز کند. "حالا خوشحالین که نجنگیدین یابوهای ترسو؟ خوشحالین که هری پاتر - م - مرده...؟" هاگرید نتوانست ادامه بدهد ولی اشک هایش دوباره به راه افتادند. هری با خود فکر میکرد چه تعداد سانتور عبور آنها را تماشا می کنند؛

جرأت نداشت چشم هایش را باز کند و ببیند. بعضی از مرگ خوارها همانطور که رد می شدند دشنام هایی را نثار سانتورها می کردند. کمی بعد هری از تازه شده هوا احساس کرد که آنها به حاشیه جنگل رسیده اند. "بایستید."

هری حس کرد که هاگرید را با زور به اطاعت از فرمان ولده مورت واداشتند، زیرا کمی تلو تلو خورد. و حالا سرمایي آنها را در جایی که ایستاده بودند در برگرفت و هری صدای نفس های فاسد دیوانه سازها که در جنگل نگهبانی می دادند را شنید. حالا دیگر نمی توانستند روی او اثری بگذارند. این حقیقت که نجات پیدا کرده بود در درونش می سوخت و مثل یک طلسم در برابر آنها عمل میکرد؛ انگار گوزن پدرش، مسئول نگهبانی از قلبش شده بود.

شخصی از نزدیکی هری گذشت و هری فهمید که خود ولده مورت است چون چند لحظه بعد به سخن درآمد. صدایش با جادو بلند شده بود تا به آنطرف زمین ها برسد. و به شدت با پرده گوش هری برخورد می کرد.

"هری پاتر مرده. اون در حال فرار کشته شد. سعی داشت خودش رو نجات بده در حالیکه شما زندگیتون رو به خاطر اون کف دستتون گرفتین. ما جسدش رو میاریم تا به شما ثابت کنیم قهرمانتون مرده." جنگ تموم شده. شما نیمی از مبارزانتون رو از دست دادید. تعداد مرگ خوارهای من از شما بیشتره. و پسری که زنده ماند کارش تمومه. دیگه نباید جنگی باشه. همه کسانیکه به مقاومت ادامه بدن، مرد، زن یا بچه، سلاخی میشن، همینطور همه اعضای خانواده شون. همین الان از قلعه بیرون بیاید، جلوی من زانو بزنید تا بخشیده بشید. والدین و بچه هاتون، برادرها و خواهرهاتون زنده می مونن و بخشیده میشن، و شما به من می پیوندید تا دنیای جدیدی رو با هم بسازیم."

قلعه و زمین های اطراف آن را سکوت فرا گرفته بود. ولده مورت آنقدر به هری نزدیک بود که جرأت نمی کرد چشم هایش را دوباره باز کند.

ولده مورت گفت: "بیاید." و هری شنید که او حرکت کرد و هاگرید هم به جلو رانده شد. حالا هری چشم هایش را کمی باز کرده بود، و ولده مورت را می دید که با گام های بلند جلوی آنها حرکت می کند و مار بزرگ ناجینی هم آزاد از قفس جادویی اش، دور گردنش قرار دارد. ولی هری امکانی برای خارج کردن چوب از زیر ردایش، بدون جلب توجه مرگ خوارها که در دو طرف آنها در تاریکی حرکت می کردند نداشت...

هاگرید هق هق کنان گفت: "هری، اوه هری... هری..."

هری دوباره چشم هایش را به هم فشرد. می دانست که به قلعه نزدیک می شوند و گوش هایش را تیز کرد تا نشانه های زندگی در داخل قلعه را از صداهای شادمان مرگ خوارها و صدای قدم هایشان تشخیص دهد.

"بایستید."

مرگ خوارها توقف کردند. هری شنید که در یک خط جلوی درهای باز مدرسه به صف شدند. از پشت پلک های بسته هم می توانست نوری که از تالار ورودی به رویش می تابید را ببیند. منتظر شد. هر لحظه افرادی که تلاش کرده بود برایشان بمیرد او را می دیدند که، به ظاهر مرده، روی دست های هاگرید افتاده است.
"نه!"

آن فریاد، وحشتناک تر از چیزی بود که انتظارش را داشت چون هیچ وقت به خواب هم نمی دید پروفیسور مک گوناگال بتواند چنین صدایی از خودش دریاورد. صدای خنده زن دیگری را از نزدیکی خودش شنید و فهمید که بلاتریکس، سرخوردگی مک گوناگال را جشن گرفته است. دوباره برای یک لحظه کوتاه چشم هایش را باز کرد و دید که چهارچوب در، پر از بازماندگان مبارزه است که آمده اند تا با مغلوب کنندگانشان روبرو شوند و واقعیت مرگ هری را با چشم های خودشان ببینند. ولده مورت را دید که کمی جلوتر از او ایستاده است و سر مارش را با انگشت سفیدش می خاراند. دوباره چشم هایش را بست.
"نه!"

"نه!"

"هری! هری!"

صدای رون، هرمیون و جینی بدتر از صدای مک گوناگال بود. هری چیزی نمی خواست جز اینکه جوابشان را بدهد ولی جلوی خودش را گرفت و ساکت ماند. فریادهای آنها مثل ماشه یک اسلحه عمل کرد؛ جمعیت باز ماندگان شروع به جیغ زدن کردند و بر سر مرگ خوارها فریاد کشیدند تا اینکه -

ولده مورت فریاد زد: "ساکت" صدای انفجاری به گوش رسید و نور سبزی دیده شد، و سکوت آنها را فرا گرفت. "تموم شد. بذارش زمین هاگرید. زیر پای من، همان جایی که باید باشه!"

ولده مورت گفت: "می بینید؟" و هری حس کرد در کنار جایی که او قرار دارد به جلو و عقب می رود. "هری پاتر مرده! حالا فهمیدید فریب خورده ها؟ اون هیچوقت هیچی نبود. فقط پسری بود که به دیگران تکیه کرده بود تا خودشون رو فدای اون بکنند!"

رون فریاد کشید: "اون شکست داد!" طلسم شکست و مدافعان هاگوارتز دوباره داد کشیدند و فریاد زدند تا اینکه صدای انفجار دیگری، صداهایشان را قطع کرد.

"اون وقتی که داشت سعی می کرد دزدکی از محوطه قلعه فرار کنه کشته شده." اشتیاق وصف ناپذیری در صدایش احساس می شد. "وقتی کشته شد که تلاش می کرد خودش رو نجات..."

صدای ولده مورت قطع شد. هری صدای کشمکش و فریادی را شنید، سپس یک انفجار دیگر، پرتویی از نور و ناله ای از درد. چشم هایش را به اندازه بینهایت کوچکی باز کرد. یک نفر از جمعیت جدا شده و به ولده مورت حمله کرده بود: هری دید که آن شخص، خلع سلاح شده، به زمین افتاد. ولده مورت چوب حمله کننده را به کناری پرت کرد و خندید.

در میان هیس هیس های آرام مارش گفت: "و این کیه؟ کیه که داوطلب شده نشون بده چه بلایی سر کسانیکه در یه مبارزه باختن و به مقاومت ادامه میدن میاد؟"
بلا تریکس خنده شادی سر داد.

"این نویل لانگ باتمه سرورم! پسری که برای کرو ها اون همه دردرس درست کرد. پسر دو تا کار آگاه، یادتون اومد؟"

"آه بله، یادم اومد" به نویل که بدون سلاح و محافظ، سعی می کرد در میان نجات یافته ها و مرگ خوارها سرپایش بایستد نگاه کرد. "ولی تو یه خون اصیلی، نیستی پسر شجاع من؟" نویل ایستاده بود و با مشت های گره شده به او زل زده بود.

با صدای بلند گفت: "خب که چی؟"

"تو روحیه و شجاعت از خودت نشون دادی و از خانواده اصیلی هم هستی. میتونی مرگ خوار باارزشی بشی. ما به همنوعانمون نیاز داریم نویل لانگ باتم."

نویل گفت: "من وقتی به تو ملحق میشم که جهنم یخ بزنه." و فریاد کشید: "ارتش دامبلدور!" فریادی از جمعیت برخاست که طلسم سکوت ولده مورت هم نمی توانست آن را خاموش کند.

ولده مورت گفت: "خیلی خب" و هری در نرمی صدایش خطری بیشتری را احساس کرد تا در قدرتمندترین افسون دنیا. "اگر انتخابت اینه، لانگ باتم، پس ما به نقشه اصلیمون بر می گردیم. تقصیرش گردن خودته."

هری که هنوز از میان مژگانش نگاه می کرد، دید که ولده مورت چوبش را تکان داد. چند لحظه بعد، از یکی از پنجره های شکسته قلعه چیزی که شبیه به یک پرنده از شکل افتاده بود، در نیمه روشنایی به پرواز درآمد و در دست های ولده مورت قرار گرفت. او شی سفیدک زده را از نوکش تکان داد و شیء، خالی و کهنه آویزان ماند. کلاه گروه بندی.

"دیگه گروه بندی در مدرسه هاگوارتز انجام نمیشه. دیگه گروهی وجود نداره. نشان، سپر و رنگ های جد شریف من، سالازار اسلیترین، برای همه کافیه. نیست لانگ باتم؟"

چوبش را به طرف نوپل که صاف و بی حرکت ایستاده بود تکان داد، سپس کلاه را روی سر نوپل چپاند تا جایی که روی چشم هایش را پوشاند. جنبشی در میان جمعیت تماشا کننده جلوی قلعه دیده شد و مرگ خوارها با هم چوبهایشان را بالا بردند تا مبارزان هاگوارتز را تحت کنترل نگاه دارند.

"حالا نوپل میخواد نشون بده که چه بلایی سر هر کسی که اونقدر احمق باشه که با من مقابله کنه میاد." و با یک تکان به چوبش باعث شد که کلاه گروه بندی آتش بگیرد.

صدای جیغی سکوت را شکست. نوپل یکپارچه آتش شده بود، به زمین دوخته شده بود، نمی توانست حرکت کند و هری نمی توانست طاقت بیاورد. باید کاری می کرد...

و بعد در یک زمان اتفاقات زیادی افتاد.

غریبوی از مرزهای دوردست مدرسه به گوش رسید. انگار صدها نفر از روی دیوارهای خارج از دید می گذشتند و با فریادهای بلند به طرف قلعه می آمدند. در همان زمان، گراوپ لنگ لنگان از آن سوی قلعه ظاهر شد و فریاد کشید: "هاگر!" فریاد او با فریاد غول های ولده مورت جواب داده شد. آنها مثل فیل های نر به سوی گراوپ دویدند و زمین را به لرزه انداختند. سپس صدای سُم و رها کردن زه کمان شنیده شد و تیرهای زیادی به میان مرگ خوارها انداخته شد. صف مرگ خوارها در هم شکست و آنها با تعجب فریاد کشیدند. هری شنل نامرئی را از ردایش بیرون کشید، آن را روی سرش انداخت و روی پایش پرید. در همین لحظه نوپل هم تکان خورد.

با یک حرکت روان و چابک، نوپل خودش را از شر طلسم خلاص کرد؛ کلاه مشتعل از سر او افتاد و او از اعماق آن شیئی نقره ای با دسته درخشان و الماس نشان را بیرون کشید...

صدای ضربه شمشیر نقره ای در میان صدای خروش جمعیت یا غول های مبارزه کننده یا سانتورهای رمنده شنیده نمی شد ولی با این حال تمام نگاه ها را به خود جلب کرد. با یک ضربه، نوپل سر مار بزرگ را که به هوا بلند شده بود و در نور تالار ورودی می درخشید، از بدنش جدا کرد. دهان ولده مورت به فریادی از خشم که هیچ کس نمی شنید باز شد، و جسد مار جلوی پایش روی زمین افتاد...

هری که در زیر شنل نامرئی مخفی شده بود، قبل از اینکه ولده مورت بتواند چوبش را بالا بیاورد، سپری را بین او و نوپل ایجاد کرد. صدای هاگرید بالاتر از صدای پایکوبی غول های مبارز به گوش رسید.

"هری! هری - هری کجاست؟"

هرج و مرج بالا گرفت. سانتورها مرگ خوارها را متفرق می کردند، همه لرزش زمین را زیر پای غول ها احساس می کردند و هر لحظه صدایی که از ناکجا می آمد بیشتر می شد؛ هری جانوران بالدار بزرگی را دید

که روی سر غول های ولده مورت شیرجه می رفتند. تسترال ها و کج منقار، چشم های آنها را نشانه می رفتند و گراوپ مشت می زد و آنها را می کوبید. و حالا جادوگرها، مدافعان هاگوارتز و مرگ خوارها، هردو به طرف قلعه کشیده می شدند. هری به طرف هر مرگ خواری که می توانست طلسم و افسون شلیک می کرد و آن بیچاره ها که نمی دانستند چه کسی یا چه چیزی به آنها شلیک کرده، زیر پای جمعیتی که عقب نشینی می کرد لگدکوب می شدند. هری که هنوز زیر شنل نامرئی بود با تلاش وارد تالار ورودی شد. به دنبال ولده مورت گشت و دید که او، همانطور که با چوبش به پشت سر شلیک می کرد و با فریاد به زیردستانش دستوراتی میداد، از حال گذشت و وارد تالار بزرگ شد. هری دوباره سپرهای محافظتی ایجاد کرد و سیموس فینیگان و هانا ابوت که قرار بود قربانی های ولده مورت باشند، با کمک آن طلسم ها به دنبال او وارد تالار بزرگ شدند و به محض ورود درگیر مبارزه ای شدند که هر لحظه وسیع تر می شد.

و حالا افراد بیشتری از پله های جلویی بالا می آمدند. هری چارلی ویزلی را دید که از هوراس اسلاگهورن که هنوز پیژامه زمردینش را به تن داشت، پیشی گرفت. به نظر می رسید خانواده ها و دوستان هر کدام از دانش آموزان هاگوارتز مانده اند تا در کنار صاحبان مغازه ها و خانه های هاگزمید مبارزه کنند. بین، رونان و ماگوریان، سانتورهای جنگل به یکباره وارد تالار شدند و در همین زمان در پشت سر هری دری که به آشپزخانه منتهی می شد از جا کنده شد.

جن های خانگی هاگوارتز در حالیکه جیغ می کشیدند و چاقو ها و ساطورهای حکاکی شده شان را تکان می دادند وارد حال ورودی شدند و در جلوی آنها، با قاب آویز ریگولوس که روی سینه اش بالا و پایین می رفت، کریچر با صدای قورباغه ماندش که از میان غوغای هموعانش هم شنیده می شد فریاد می زد:
"بجنگید! بجنگید! بجنگید برای ارباب من، مدافع جن های خانگی! بالرد سیاه بجنگید، بنام ریگولوس شجاع! بجنگید!"

آنها با خشونتتی که در صورت های کوچکشان دیده می شد دست و پای مرگ خوارها را زخمی می کردند. و هری به هر کجا که نگاه می کرد مرگ خوارانی را می دید که توسط تعداد زیادی محاصره شده بودند، به وسیله افسون مغلوب شده بودند، تیر ها را از زخم هایشان بیرون می کشیدند، پایشان بوسیله جن ها زخمی شده بود یا سعی می کردند فرار کنند ولی به وسیله جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شد احاطه می شدند. ولی هنوز تمام نشده بود: هری با سرعت از میان دوئل کننده ها گذشت، از کنار زندانی های تقلا کننده رد شد و وارد تالار بزرگ شد.

ولده مورت در مرکز مبارزه بود، و هر کسی که می توانست را نشانه می گرفت. هری نمی توانست به درستی او را هدف قرار دهد ولی نامرئی به راهش ادامه داد و تالار بزرگ شلوغ تر و شلوغ تر شد، مثل اینکه هر کسی که می توانست راه برود به آنجا می آمد.

هری دید که یکسلی بوسیله جرج و لی جردن به زمین زده شد، دید که دولوهوف با فریادی بوسیله فلیت ویک به زمین افتاد، دید که والدن مکنیر توسط هاگرید از این طرف تالار به آنطرف پرتاب شد، به دیوار سنگی برخورد کرد و بیهوش روی زمین افتاد. رون و نویل فنریر گری بک را شکست دادند. آبرفورث، روکوود را بیهوش کرد، آرتور و پرسی، تیکنس را مغلوب کردند و لوسیوس و ناریسیسا مالفوی بدون اینکه حتی مبارزه کنند در میان جمعیت می دویدند و پسرشان را صدا می زدند.

ولده مورت که نفرت سردی روی چهره اش به چشم می خورد حالا با مک گوناگال، اسلاگهورن، و کینگزلی همزمان دوئل می کرد و آنها اطراف او به چپ و راست می رفتند و جاخالی می دادند ولی نمی توانستند کارش را تمام کنند...

بلاتریکس هم پنجاه یارد دورتر از ولده مورت، مانند اربابش با سه نفر همزمان مبارزه می کرد: هرمیون، جینی و لونا که تمام سعی شان را می کردند ولی بلاتریکس با آنها برابر بود. توجه هری به طلسم مرگباری جلب شد که آنقدر به جینی نزدیک بود که مرگ به فاصله چند اینچ از کنار او گذشت... جهتش را عوض کرد و بجای ولده مورت به طرف بلاتریکس دوید ولی هنوز چند قدم بیشتر برداشته بود که به کناری زده شد.

"دختر من نه، ماده سگ!"

خانم ویزلی همانطور که می دوید شنلش را به کناری انداخت و دست هایش را آزاد کرد. بلاتریکس سر جایش چرخید و با دیدن رقیب جدید، قهقهه خنده را سر داد.

خانم ویزلی رو به سه دختر فریاد زد: "از سر راه من برید کنار!" و با یک تکان ساده به چوبش دوئل را شروع کرد. هری با وحشت و شادی، ضربه ها و چرخش های چوب خانم ویزلی را نگاه کرد، و دید که لبخند بلاتریکس لسترانچ به تدریج کمرنگ و به غرش تبدیل شد. پرتوهای نور از هر دو چوب خارج می شد و زمین اطراف ساحره ها سوراخ سوراخ شده بود؛ زن ها برای کشتن می جنگیدند.

خانم ویزلی وقتی تعدادی دانش آموز به جلو دویدند تا به او کمک کنند فریاد کشید: "نه! برگردید! برگردید! اون مال منه!"

صدها نفر در کنار دیوار صف کشیده بودند و دو مبارزه را نگاه می کردند. مبارزه ولده مورت و سه رقیبش، و مبارزه بلاتریکس و مالی. و هری نامرئی ایستاده بود و نمی دانست کدام را انتخاب کند. می خواست حمله کند ولی دیده نشود، مطمئن نبود که فرد بیگناه را هدف قرار ندهد.

بلاتریکس با تمسخر گفت: "اگه کشته بشی چه اتفاقی برای بچه هات می افته؟" همانند اربابش دیوانه شده بود و از روی نفرین های مالی جست و خیز می کرد. "وقتی مامی هم مثل فردی بره چی میشه؟"

خانم ویزلی جیغ کشید: "تو- دیگه-هیچوقت- به- بچه های- ما- دست نمیزنی؟"

بلاتریکس با همان لحن شاد پسر عمویش -وقتی که داشت از پرده رد می شد- خندید و ناگهان هری فهمید چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

نفرین مالی از زیر دست دراز شده بلاتریکس گذشت و درست به سینه اش، در بالای قلبش، اصابت کرد. لبخند تمسخر آمیز بلاتریکس منجمد شد و چشم هایش بیرون زد: برای یک لحظه کوتاه فهمید که چه اتفاقی افتاده است و سپس از پشت افتاد. جمعیت تماشاگر فریاد کشیدند و والده مورت جیغ کشید.

هری احساس کرد همه چیز را با حرکت آهسته می بیند: خشم ولده مورت از سقوط آخرین و بهترین سربازش با شدت یک بمب منفجر شد و مک گوناگال، کینگزلی و اسلاگهورن با شدت به عقب پرتاب شدند. ولده مورت چوبش را بالا برد و به طرف مالی ویزلی گرفت.

هری فریاد زد: "پروتگو!" طلسم محافظ در وسط تالار گسترش یافت، و ولده مورت به دنبال منشاء طلسم به اطراف نگاه کرد. هری بالاخره شنل نامرئی اش را برداشت.

فریاد شوک، هلله و جیغ از هر طرف شنیده شد: "هری!" "اون زنده ست!" و بعد فوراً خاموش شد. جمعیت ترسیده بود و وقتی ولده مورت و هری به یکدیگر خیره شدند و در همان زمان شروع به چرخیدن در یک دایره کردند، سکوت محض به طور ناگهانی همه را در بر گرفت.

هری با صدای بلند گفت: "من نمیخوام هیچ کس کمکی بکنه" در سکوت کامل صدایش مانند صدای شیپور به همه جا می رسید. "باید اینطور تموم بشه. من باید تمومش کنم."

ولده مورت هیس هیس کرد.

"منظور پاتر این نیست که اینطور عمل نمیکنه، هست؟" چشم های سرخش گشاد شده بود. "امروز میخوای از کی به عنوان سپر استفاده کنی پاتر؟"

هری به سادگی گفت: "هیچ کس. دیگه جاودانه سازی وجود نداره. فقط تویی و من. وقتی یکی زنده ست دیگری نمی تونه زنده بمونه. یکی از ما قراره برای همیشه بره..."

ولده مورت با خنده گفت: "یکی از ما؟" تمام بدنش خشک شده بود و چشم های سرخش مانند ماری که در شرف حمله است، ثابت مانده بود. "تو فکر می کنی اون فرد تویی. درسته، پسری که تصادفا و به خاطر دخالت های دامبلدور زنده ماند؟"

"پس تصادفی بود که مادرم مُرد تا منو نجات بده؟" هر دو آنها هنوز در یک دایره به اطراف حرکت می کردند و فاصله شان را با یکدیگر حفظ می کردند. و برای هری صورتی بجز صورت ولده مورت وجود نداشت. "تصادفی بود که من تصمیم گرفتم توی قبرستون مبارزه کنم؟ تصادفی بود که من امشب تصمیم گرفتم از خودم دفاع کنم، و هنوز زنده ام، و برگشتم تا دوباره مبارزه کنم؟"

ولده مورت فریاد زد: "همش تصادف بود!" ولی حمله نکرد. جمعیت تماشاگر انگار با طلسم خشک شده بودند و از صدها نفری که در تالار ایستاده بودند هیچ کس به نظر نفس نمی کشید، جز آن دو. "تصادف و شانس و این حقیقت که تو پشت عده ای مرد و زن بزرگتر قوز کرده بودی و بینی ت رو بالا می کشیدی، و اجازه می دادی من اونا را بخاطر تو بکشم!"

"تو امشب دیگه هیچ کسی رو نمی کشی،" هنوز به دور هم می چرخیدند و به چشم های یکدیگر زل زده بودند، سبز در قرمز. "تو دیگه هیچوقت نمی تونی هیچکدوم از اونا رو بکشی. هنوز نفهمیدی؟ من حاضر شدم بمیرم تا تو دیگه به این مردم آسیبی نرسونی..."

"ولی نمردی!"

"می خواستم ولی اینطوری شد. من کاری رو کردم که مادرم کرد. اونا در مقابل تو محافظت شدن. متوجه نشدی هیچکدوم از طلسم هایی که به طرفشون نشونه رفتی کارساز نبود؟ نمی تونی شکنجه شون کنی. نمی تونی لمسشون کنی. تو از اشتباهات درس نمی گیری ریدل، نه؟"

"تو جرأت می کنی که..."

"بله جرأت می کنم. من چیزایی می دونم که تو نمی دونی تام ریدل. من چیزهای مهم زیادی می دونم که تو نمی دونی. میخوای قبل از اینکه اشتباه بزرگ دیگه ای بکنی، چند تاشو بشنوی؟"

ولده مورت حرفی نزد و فقط به حرکت در یک دایره ادامه داد. هری می دانست که موقتا او را تحت کنترل دارد و او فقط به این دلیل حمله نمی کند که این امکان ضعیف را می دهد که هری ممکن است چیزی بداند که یک راز پایانی باشد...

"دوباره همون عشق؟" چهره مار مانندش به ریشخندی گشوده شد. "راه حل مورد علاقه دامبلدور، عشق. چیزی که ادعا می کرد با مرگ مقابله می کنه ولی مانع افتادنش از بالای برج و شکستنش مثل یه مجسمه

مومی نشد. عشق، چیزی که مانع نشد من مادر خون لجنی تو رو مثل سوسک زیر پاهام له کنم، پاتر... و انگار این دفعه هیچ کس تو رو اونقدر دوست نداره که جلو پیره و نفرین منو بگیره. پس وقتی من حمله کنم چی مانع مرگ تو میشه؟"

هری گفت: "فقط یه چیز." هنوز دور هم می چرخیدند و در هم می پیچیدند، در حالیکه که فقط توسط آخرین راز عقب نگه داشته شده بودند.

"اگر این عشق نیست که این بار نجاتت میده، پس حتما فکر می کنی جادویی داری که من ندارم، یا اسلحه ای قوی تر از اسلحه من داری؟"

هری گفت: "هر دو." و شوک را روی صورت مارگونه او دید، گرچه فوراً برطرف شد. ولده مورت شروع به خندیدن کرد و صدای خنده اش بسیار وحشت آورتر از فریادهایش بود؛ خنده ای بدون احساس و جنون آمیز که در تالار ساکت، منعکس شد.

"تو فکر می کنی بیشتر از من از جادو سردر میاری؟ از من، از لرد ولده مورت؟ از کسی که جادویی رو انجام میده که دامبلدور به خوابش هم ندیده بود؟"

"البته که خوابش رو دیده بود. ولی بیشتر از تو می دونست. اونقدر می فهمید که کاری که تو انجام دادی رو انجام نده."

ولده مورت فریاد کشید: "منظورت اینه که ضعیف بود. جرأت نداشت. نمی تونست چیزی رو که میتونست مال اون باشه رو بگیره! چیزی که از آن من خواهد بود!"

"نه، اون از تو باهوشتر بود. جادوگر بهتری بود، انسان بهتری بود."

"من باعث مرگ آلبوس دامبلدور شدم!"

هری گفت: "فکر کردی که شدی، ولی اشتباه می کردی."

برای اولین بار جنبشی در میان جمعیت کنار دیوار دیده شد و همه همزمان نفس کشیدند.

ولده مورت با کلمات به هری حمله کرد: "دامبلدور مرده! توی یه مقبره سفید در محوطه قلعه، خودم دیدمش پاتر، و هرگز بر نمی گرده!"

هری با آرامش گفت: "بله، دامبلدور مرده ولی تو اونو نکشتی. اون خودش روش مردنش رو انتخاب کرد. ماه ها قبل از اینکه بمیره و نقشه شو با مردی ریخت که تو فکر میکردی خادم توئه."

ولده مورت گفت: "چه رویای کودکانه ای؟" ولی هنوز حمله نمی کرد و چشم های سرخش را از هری بر نمی داشت.

هری گفت: "سوروس اسنیپ مال تو نبود، مال دامبلدور بود، درست از زمانی که تو سعی کردی مادر منو شکار کنی. و تو هرگز اینو نفهمیدی چون چیزایی هستند که تو نمی تونی درکشون کنی. تو هرگز طلسم پشتیبان اسنیپ رو ندیدی، دیدی ریدل؟"
ولده مورت جواب نداد. آنها مثل گرگ هایی که می خواهند گلوی یکدیگر را پاره کنند به چرخیدن ادامه می دادند.

هری گفت: "طلسم پشتیبان اسنیپ یه آهوی ماده بود. درست مثل مادر من، چون تقریبا تمام عمرش عاشق اون بود. از زمانیکه بچه بودن. باید اینو می فهمیدی." جمله آخر را وقتی گفت که دید سوراخ های بینی ولده مورت از عصبانیت باد کرد. "اون از تو خواست که به زندگی مادر من رحم کنی، مگه نه؟"

"اسنیپ اونو از نظر جنسی می خواست، همش همین. ولی وقتی اون مرد، اسنیپ موافقت کرد که زن های دیگه ای هم هستند. با خون اصیل که ارزش اون رو داشته باشن..."

"باید هم اینو می گفت. ولی اون از لحظه ای که مادر منو تهدید کردی جاسوس دامبلدور شد و از اون موقع بر علیه تو کار می کرد! دامبلدور قبل از اینکه اسنیپ بکشش مرده بود!"
ولده مورت جیغ کشید: "مهم نیست!" او هر کلمه را با دقت فراوان دنبال کرده بود ولی حالا خنده جنون آمیزش را سر داد. "مهم نیست اسنیپ مال من بود یا دامبلدور، یا چه موانع بی اهمیتی می خواستن سر راه من بذارن! من همونطور که مادرت، عشق بزرگ اسنیپ، رو له کردم اونا رو هم له کردم. آه، ولی این کاملا با عقل جور درمیاد پاتر ولی تو نمی فهمی چطور!"

"دامبلدور سعی می کرد چوب الدر رو از من دور نگه داره! قصد داشت اسنیپ مالک واقعی چوب بشه! ولی من از تو جلو افتادم پسر کوچولو - من قبل از اینکه تو دستت به چوب برسه به دستش آوردم. من قبل از تو به حقیقت پی بردم. سوروس اسنیپ رو سه ساعت پیش کشتم و چوب الدر، چوب مرگ، چوب سرنوشت الان مال منه! آخرین نقشه دامبلدور غلط از آب دراومد هری پاتر!"

هری گفت: "بله. تو درست میگی ولی قبل از اینکه سعی کنی منو بکشی بهت نصیحت می کنم به کاری که میخوای بکنی فکر کنی... فکر کن و سعی کن کمی احساس ندامت کنی، ریدل..."

"منظورت چیه؟"

از بین تمام چیزهایی که هری به او گفته بود، از بین تمام رازها و متلک گویی ها، هیچ چیز مثل این به ولده مورت ضربه نزده بود. هری دید که مردمک هایش به شکاف های باریکی تبدیل شدند و پوست اطراف چشمش سفید شد.

هری گفت: "این آخر شانس توئه. تمام چیزی که برات باقی مونده... وگرنه دارم می بینم که به چی تبدیل میشی... یه مرد باش... سعی کن... در وجودت به دنبال کمی پشیمانی بگرد..."

ولده مورت دوباره گفت: "تو جرأت می کنی...؟"

هری گفت: "بله، جرأت می کنم. چون آخرین نقشه دامبلدور اصلا به ضرر من تموم نشد. به ضرر تو تموم شد ریدل."

دست ولده مورت روی چوب الدر می لرزید، و هری چوب دراگو را محکم گرفته بود. می دانست که لحظه موعود به زودی فرا می رسد.

"چوب هنوز هم درست برای تو کار نمی کنه چون تو یه شخص اشتباه رو کشتی. سوروس اسنیپ هرگز ارباب واقعی چوب الدر نبود. اون هرگز دامبلدور رو شکست نداده بود."

"اون دامبلدور رو کشت..."

"گوش نمی کنی چی میگم؟ اسنیپ هرگز به دامبلدور غلبه نکرد! نقشه مرگ دامبلدور از قبل چیده شده بود! اگر همه چیز طبق نقشه پیش رفت، قدرت چوب هم با دامبلدور می مرد، چون هرگز کسی چوب رو از اون نبرده بود!"

"در اونصورت هم مثل اینه که من چوب رو از خود دامبلدور گرفتم!" صدای ولده مورت از لذت بدخواهانه ای می لرزید. "من چوب رو از مقبره آخرین ارباب دزدیدم! من چوب رو برخلاف خواسته آخرین ارباب برداشتم! پس قدرتش مال منه!"

"هنوزم متوجه نشدی ریدل، نه؟ در اختیار داشتن چوب کافی نیست! در دست گرفتنش و استفاده کردن از اون باعث نمیشه که مال تو باشه. تا حالا به حرف های اولیواندر گوش نکردی؟ چوب، جادوگر رو انتخاب می کنه... چوب الدر قبل از اینکه دامبلدور بمیره صاحب جدیدش رو پیدا کرد، کسی که هرگز دستش به اون نرسیده. صاحب جدید بر خلاف میل دامبلدور چوب رو از دستش گرفت، حتی بدون اینکه بفهمه چکار کرده، یا اینکه وفاداری خطرناکترین چوب دنیا رو به دست آورده..."

سینه ولده مورت مرتب بالا و پایین می شد، و هری آمدن نفرین را می دید، شکل گرفتن آن در چوبی که به طرفش گرفته شده بود را احساس می کرد.

"مالک واقعی چوب الدر دراگو مالفوی بود."

برای یک لحظه شوک عظیمی در چهره ولده مورت خوانده شد ولی بعد ناپدید شد.

به نرمی گفت: "ولی این چه اهمیتی داره؟ اگر حق با تو هم باشه پاتر، برای من و تو فرقی نمی کنه. تو دیگه چوب ققنوست رو نداری. ما فقط با تکیه به مهارت هامون دوئل می کنیم... و بعد از اینکه من تو رو کشتم، می تونم به حساب دراکو مالفوی هم برسم..."

هری گفت: "ولی خیلی دیر رسیدی. فرصت رو از دست دادی. من زودتر رسیدم. هفته قبل دراکو رو خلع سلاح کردم و چوبش رو ازش گرفتم."

هری چوب درخت کویچ را تکان داد و احساس کرد چشم تمام حاضران داخل تالار روی آن است.

هری زمزمه کرد: "پس همه چیز به این موضوع بستگی داره، نه؟ که آیا چوبی که توی دست توئه میدونه صاحب قبلیش خلع سلاح شده یا نه؟ چون اگر بدونه... من مالک واقعی چوب الدر هستم."

ناگهان نور قرمزی از آسمان جادویی بالای سرشان گذشت و مثل لبه تیز یک خورشید درخشان روی طاقچه نزدیکترین پنجره ظاهر شد.

نور در یک زمان به چشم هر دو برخورد کرد و به این ترتیب ولده مورت به یک سایه درخشان تبدیل شد. هری صدای فریاد بلندی را شنید پس او هم در حالیکه با امید فراوان به سوی آسمان ها فریاد می کشید، با چوب دراکو او را نشانه گرفت:

"آوادا کداورا!!"

"اکسپلیارموس!"

صدای انفجار مانند صدای شلیک توپ بود و جرقه های طلایی که میان آنها بوجود می آمد، درست در مرکز دایره ای که روی آن حرکت می کردند، نقطه ای که طلسم ها به هم برخورد کرده بودند را علامت گذاشته بود. هری دید که پرتوی سبز رنگ ولده مورت به طلسم او برخورد کرد، چوب الدر مثل سایه ای در مقابل طلوع خورشید به پرواز درآمد، مانند سر ناجینی در تمام طول سقف جادو شده چرخید و چرخید تا به دست اربابی که هرگز او را نمی گشت، کسی که آمده بود تا بالاخره مالکیت کامل آن را در اختیار بگیرد، برسد. و هری با مهارت یک جستجوگر، چوب را با دست آزادش گرفت. ولده مورت به عقب پرتاب شد، با دست های باز و در حالیکه مردمک های باریک چشمان سرخش به طرف بالا چرخیده بود. تام ریدل با فرجامی دنیوی به زمین برخورد کرد، بدنش ضعیف و چروکیده بود، دست های سفیدش خالی بود، و صورت مار مانندش خالی و بی خبر.

ولده مورت مرده بود، بوسیله طلسمی که به طرف خودش برگشته بود، و هری با دو چوب در دستانش ایستاده بود و به پوسته دشمنش خیره شده بود.

بعد از چند لحظه سکوت لرزه آور، شوک حاصل از آن صحنه رفع شد؛ و سپس غوغایی در اطراف هری به پا شد و فریادها و هلهله ها و غرش های تماشاگران به آسمان رفت. خورشید تازه نفس از میان پنجره ها می درخشید. همه به طرف او هجوم آورده بودند. اولین کسانی که به او رسیدند رون و هرمیون بودند، و دست های آنها بود که او را در آغوش گرفت و فریادهای مبهم آنها بود که او را کر می کرد. بعد جینی، نویل و لونا آنجا بودند، و سپس تمام ویزلی ها و هاگرید، و کینیگزلی و مک گوناگال و فلیت ویک و اسپراوت، و هری نمی توانست کلمه ای از حرف های هیچ کدام را بشنود، نمی توانست بگوید دست چه کسی او را در بر گرفته است، او را می کشد، و سعی می کند بخشی از او را در آغوش بگیرد. صدها نفر آنجا بودند و همه آنها می خواستند پسری که زنده ماند، کسی که بالاخره به همه چیز پایان داد را لمس کنند.

خورشید دائم در آسمان هاگوارتز بالاتر می رفت، و تالار بزرگ پر از زندگی و نور بود. هری بخش ضروری از آن فوران غم و شادی بود. از سوگواری و جشن. آنها می خواستند او آنجا با آنها باشد، رهبر و نمادشان، نجات دهنده و راهنماییشان. و این مسئله که او نخواییده بود و فقط طالب همراهی چند تن از آنها بود به ذهن هیچکدامشان خطور نکرده بود. باید با داغیده ها حرف میزد، دستشان را می فشرد، اشک هایشان را می دید، تشکرهایشان را می پذیرفت، خبرهایی که با ادامه یافتن صبح از هرسو به درون می خزید را می شنید؛ اینکه کسانی که در شمال و جنوب کشور تحت طلسم فرمان بوده اند به خودشان آمده اند، اینکه مرگ خوارها یا در حال فرار هستند یا گیر افتاده اند، اینکه بیگناهان آزکابان در همان لحظه آزاد شده اند، و اینکه کینیگزلی شاکلبوت وزیر موقت جادو شده است.

جسد ولده مورت را برداشته بودند و در اتاقی خارج از تالار، دور از جسدهای فرد، تانکس، لوپین، کالین کریوی، و پانزده نفر دیگری که در راه مبارزه برای او مرده بودند، قرار داده بودند. مک گوناگال میزها را برگردانده بود ولی هیچ کس طبق گروه بندی ننشسته بود: همه در کنار هم نشسته بودند. معلم ها و شاگردان، ارواح و والدین، سانتورها و جن های خانگی، و فایرنز در گوشه ای دراز کشیده بود، و گراوپ از میان یک پنجره شکسته به داخل نگاه می کرد، و همه غذاها را در دهان های خندانیشان ریختند. بعد از مدتی، خسته و وامانده، هری دید که روی یک نیمکت در کنار لونا نشسته است.

لونا گفت: "اگه من بودم یه کم آرامش و سکوت می خواستم."

هری جواب داد: "منم بدم نمیاد."

"من حواسشون رو پرت می کنم. از شنلت استفاده کن."

و قبل از اینکه هری بتواند کلمه ای حرف بزند فریاد کشید: "اووه، نگاه کنین، یه بلیبرینگ هامدینگر!" و به پنجره اشاره کرد. هرکس که شنید به آن طرف نگاه کرد، و هری شنش را روی سرش کشید و بلند شد. حالا می توانست بدون مزاحمت در تالار حرکت کند. جینی را دو میز آنطرفتر دید که سرش را روی شانه مادرش گذاشته بود و نشسته بود. بعدا وقت برای صحبت کردن بود. ساعت ها و روزها و شاید سالها وقت برای حرف زدن بود. نویل را دید که مشغول خوردن غذا بود و شمشیر گریفیندور را کنار بشقابش گذاشته بود. و تعداد زیادی تحسین کننده مشتاق اطراف او را گرفته بودند. در راهرو بین میزها به راه افتاد، و سه مالفوی را دید که یکدیگر را در آغوش گرفته اند و نمی دانند باید آنجا باشند یا نه، ولی کسی به آنها توجهی نمی کرد. به هر جا که نگاه می کرد، خانواده های دوباره به هم رسیده را می دید، و بالاخره دو نفری را که در آرزوی همراهیشان بود پیدا کرد.

بین آنها خم شد و زمزمه کرد: "منم. میشه با من بیاید؟"

فورا از جایشان بلند شدند و با هم تالار بزرگ را ترک کردند. تکه های بزرگی از پلکان مرمرین کنده شده بود، بخشی از نرده خراب شده بود و خرده سنگ و لکه های خون روی هر پله ای که پا می گذاشتند دیده می شد.

جایی در دور دست می شنیدند که پیوز در راهرو پرواز می کند و سرود پیروزی ساخته خودش را می خواند:

ما موفق شدیم، اونا رو شکست دادیم، پاتر کوچولو همون بود،

و ولدی، مولدی شد، پس حالا وقتشه شادی کنیم!

رون گفت: "واقعا عمق هدف و تراژدی موضوع رو بیان می کنه، نه؟" در را باز کرد تا هری و هرمیون از آن رد شوند.

هری با خود فکر کرد شادی هم خواهد آمد، ولی در آن لحظه توسط خستگی و درد از دست دادن فرد و لوپین و تانکس که هر چند قدم یکبار مانند یک زخم فیزیکی وجودش را می سوزاند، مغلوب شده بود. بیشترین چیزی که احساس می کرد یک راحتی شگفت انگیز، و میل به خوابیدن بود. ولی اول یک توضیح به رون و هرمیون که تا آنجا با او همراهی کرده بودند و شایستگی دانستن حقیقت را داشتند، بدهکار بود. با رنج فراوان چیزی را که در قرح اندیشه دیده بود و اتفاقاتی که در جنگل رخ داده بود را تعریف کرد، و آنها

حتی اظهار بهت و شگفت زدگی هم نکردند. بالاخره به محلی که به طرفش قدم بر می داشتند رسیدند، گرچه هیچکدام از آنها به مقصدشان اشاره ای نکرده بود.

از آخرین باری که هری آن را دیده بود، گارگویل نگهبان دفتر مدیر هنوز واژگون بود؛ به یک طرف افتاده بود، و کمی گیج به نظر می رسید. هری نمی دانست آیا می تواند رمز عبورها را تشخیص بدهد یا نه.

از گارگویل پرسید: "میتونیم بریم بالا؟"

مجسمه ناله کرد: "راحت باشید."

آنها از روی او رد شدند و روی پله مارپیچی که به آرامی و مثل یک آسانسور به طرف بالا می رفت ایستادند. هری در بالای پله ها را باز کرد.

نگاهی مختصر به تشت سنگی که هنوز روی میز قرار داشت انداخت و بعد صدای گوشخراشی باعث شد فریاد بکشد، و به یاد طلسم ها و بازگشت مرگ خوارها و دوباره متولد شدن ولده مورت بیافتد...

ولی این یک تشویق بود. دور تا دور اتاق، مدیرها و مدیره های هاگوارتز ایستاده بودند و او را تشویق می کردند؛ کلاه هایشان و در بعضی موارد کلاه گیس هایشان را تکان می دادند، دستشان را از چهار چوب بیرون می بردند تا دست های یکدیگر را بفشارند؛ در صندلی هایی که روی آن نقاشی شده بودند بالا و پایین می پریدند. دیلیس درونت بدون خجالت گریه می کرد. دکستر فورتسکیو شیپور گوشش را تکان می داد؛ و فینه آس نیجلوس با صدای بلند و تیزش می گفت: "و شایان ذکره که گروه اسلیترین هم نقش مهمی رو بازی کرد! یادتون باشه که فداکاری های ما فراموش نشه."

ولی هری فقط به مردی که در بزرگترین تابلو، درست پشت صندلی مدیر، ایستاده بود نگاه می کرد.

قطرات اشک از پشت عینک هلال مانندش پایین می آمدند و روی ریش بلند و نقره ای اش می ریختند. و افتخار و قدر شناسی که از وجود او نشأت می گرفت، هری را مانند نغمه ققنوس التیام می بخشید.

بالاخره هری دست هایش را بالا برد و پرتره ها با احترام ساکت شدند. می خندیدند، چشم هایشان را پاک می کردند و با اشتیاق منتظر بودند که او حرف بزند. ولی او مستقیماً دامبلدور را خطاب قرار داد و سعی کرد کلماتش را با دقت فراوان انتخاب کند. گرچه خسته و خواب آلود بود ولی آخرین تلاشش را به کار بست تا آخرین مشاوره را هم بگیرد.

گفت: "چیزی که توی اسنیچ مخفی شده بود، من توی جنگل انداختمش. نمی دونم دقیقاً کجا ولی قصد ندارم دنبالش بگردم. شما موافقین؟"

دامبلدور در حالیکه بقیه هم قطارانش گیج و کنجکاو شده بودند گفت: "البته که موافقم پسر عزیزم. یه تصمیم عاقلانه و شجاعانه، ولی من کمترین از این هم ازت توقع نداشتم. شخص دیگه ای هم می دونه که کجا افتاده؟"

هری گفت: "هیچ کس." و دامبلدور خشنودیش را با تکان دادن سر نشان داد.

هری گفت: "ولی میخوام هدیه ایگنوتوس رو نگه دارم." و دامبلدور لبخند زد.

"البته اون مال توئه تا وقتی که به فرزندت بدیش!"

"و بعد این."

چوب الدر را بالا گرفت. رون و هرمیون با احترامی به آن نگاه کردند که او حتی در آن وضعیت خواب آلود و گیج هم دوست نداشت ببیند.

هری گفت: "من اینو نمی خوام؟"

رون با صدای بلند گرفت: "چی؟ دیوونه شدی؟"

هری با خستگی گفت: "میدونم قدرت زیادی داره ولی من با مال خودم راضی ترم. بنابراین..."

در کیسه دور گردنش جستجو کرد و دو نیمه چوب راج که فقط با یک پر ققنوس به هم وصل شده بودند را بیرون کشید. هرمیون گفته بود که چوب نمی تواند تعمیر شود و آسیبش جدی است. می دانست که اگر این کارساز نباشد، هیچ چیز دیگری کارساز نیست.

چوب شکسته را روی میز مدیر گذاشت، با نوک چوب الدر آن را لمس کرد و گفت: "ریپارو."

وقتی چوبش دوباره یک تکه شد، جرقه های قرمز از نوک آن بیرون زد. هری میدانست که موفق شده است. چوب راج و ققنوس را برداشت و گرمایی را در دستانش احساس کرد، انگار که چوب و دست از دوباره به هم رسیدنشان به وجد آمده بودند.

به دامبلدور که با مهربانی و تحسین فراوان به او نگاه می کرد گفت: "من چوب الدر رو به جایی که از اون اومده برمی گردونم. می تونه اونجا بمونه. اگه من مثل ایگنوتوس به مرگ طبیعی بمیرم، قدرتش از بین میره، درسته؟ آخرین ارباب هیچ وقت شکست نمی خوره. این پایان راهشه."

دامبلدور به نشان تأیید سر تکان داد و هر دو به هم لبخند زدند.

رون گفت: "مطمئنی؟" وقتی به چوب الدر نگاه می کرد نشانه های کوچکی از اشتیاق در صدایش احساس می شد.

هرمیون به آرامی گفت: "من فکر می کنم هری راست میگه."

هری گفت: "درد سر این چوب بیشتر از ارزشش. و اگه بخوام صادقانه بگم من به اندازه تمام عمرم در دسر داشتم." و رویش را از نقاشی ها برگرداند، در حالیکه فقط به تخت پرده داری که در برج گریفیندور منتظر او بود فکر می کرد، و نمی دانست آیا کریچر می تواند یک ساندویچ برای او به آنجا بیاورد.

قابل توجه خوانندگان عزیز:

این داستانها فقط متعلق به وبلاگ هری پاتر 2000 بود. برای آن دسته از دوستانی که در این مدت به این وبلاگ خیانت کردند و به جای دادن لینک به وبلاگ به شدت متاسفم.
عزت زیادا!